

موهامو دم اسبی بستم که مامان با پیراهن بلند و زیبایی وارد اتاق شد

قهقهه ای زدم و گفتم:

_وای چه خوشگله مال منه!؟

نگاهی به پیرهن بلند انداختم که پشتش کمر بند میخورد و یقش به حالت رو دوشی بود

با ذوق لباسو تنم کردم که مامان آهی کشید و گفت:

_دلم میخواست وقتی توی خونه شوهرتی وقتی که خوشبختی
وقتی که هردوتون خبر بارداریتو بهم میدید این لباسو بهت بدم اما.....

سرشو با ناراحتی پایین انداخت و حرفشو نصفه گذاشت

با لبخندی گفتم:

_ای بابا مامان! من حاله خوبه اگه اینطوری کنی ناراحت میشما!

لبخند کم جونی زد که بلند شدم و بعد از پوشیدن لباسام از مامان خدافظی کردم و از
خونه بیرون اومدم

روزها همونطور میگذشت و تا به خودم اومدم دیدم که تا جشن سالگرد آوا و مرتضی
چیزی باقی نمونده و بهتر بود یه کادو براشون میگرفت

برای همین شب بعد از برگشتن از سرکار به سمت بازار رفتم
تا بلکه یه چیز عاشقانه براشون بگیرم برای عشق به این بزرگیشون!

عشق!

واژه ای که این روزا فقط حالمو بیشتر بهم میزد....

با دیدن مغازه ای که کلی چیزای ریزه ریزه و گوگولی داشت با لبخند راهمو کج کردم

وای که اگه آوا اینجا بود الان کل مغازه رو میخرید!

حتما باید یه سر با آوا برای خرید میومدم

گرچه گشت زدن و دوست بودن با آوا فقط منو بیشتر یاد برزین مینداخت

اما یه همچین دوست خوبی برای هرکسی لازم بود

خصوصاً وقتایی که آدم ناراحته و دلش میخواد یکی کنارش باشه مثل یه خواهر!

با وارد شدن به مغازه به سمت قلب شیشه ای ریختم

که یه طرفش ستاره های قرمز و نرم و یه طرفش انگار یخی و سفت بود

این بیشتر از آوا و مرتضی به من و برزین میخورد

قسمت یخیش درست مثل قلب برزین بود بی رحم و یخی

قسمت قرمزش من بدبخت بودم منی که از عشقش هرروز دیوونه تر میشدم

بغضم گرفته بود اما با صدای فروشنده از فکر بیرون اومدم که گفت:

_میتونم کمکی بهتون بکنم خانم محترم!؟

با لبخندی قلبو توی دستم گرفتم و بعد از پرسیدن قیمت و حساب کردن

ازش خواستم توی یه جعبه شیک برام بزارتش

کادوی ساده ای بود و فواید خاصی نداشت بیشتر برای دکور مناسب بود

اما الان با اینهمه ناراحتی چیز دیگه ای برای خریدن به ذهنم نمیرسید

بعد از تشکری از مغازه بیرون اومدم و از شدت خستگی یه تاکسی گرفتم و درست جلوی خونه پیاده شدم

با وارد شدن به خونه نگاه مامان به سمتم چرخید

که مشغول ور رفتن با تلویزیون بود

با داخل رفتنم برای منم یه چایی ریخت که کنارش نشستیم و بوسه ای روی لپش نشوندم

_چطوری مامان بزرگ آینده میبینم که بازم نخوابیدی!؟

لبخندی زد و گفت:

_بزار مادر بشی اونوخت میفهمی دخترم من مادرم من نگرانت میشم خب دیر کردی
گفتم منتظر بمونم

چاییمو به لبم نزدیک کردم و گفتم:

_ببخشید نشد خبر بدم یکم توی بازار چرخیدم

راستش فردا شب سالگرد ازدواج دوستمه برایش یه کادوی کوچیک گرفتم

با این حرفم مامان متعجب گفت:

_وا! کدوم دوستت نکنه دختر زینتو میگی!؟

با لبخند گفتم:

_البته که نه مامان دختر زینت فقط هم محله ایه منه این دوستمو تو نمیشناسی

_چطور نمیشناسم!

با مکثی ادامه داد:

_نکنه این دوستت از رفیقای برزینه!؟

آب دهنمو قورت دادم و گفتم:

_وای مامان رسما مثل بازپرسا شدی مگه قرار نشد اسم اونو نیاری!

بلند شدم و به سمت اتاقم رفتم که گفت:

_اخره دخترم چرا خودتو اذیت میکنی من دلم نمیخواه

با دوستای مشترکتون درارتباط باشی فردا شبم که مهمونی و سالگرده اگه اونم بیاد
چی

_نمیاد نترس آوا گفت اون نمیاد

_از کجا مطمئنی!

اگه اومد چی اگه بازم تورو برنجونه چی!؟

برگشتم سمتش و گفتم:

_میشه بس کنی مامان!

نترس اون نمیاد بعد از جداییمون اونام قطع ارتباط کردن

حتی دعواشونم شده نترس!

اگه اون میومد من نمیرفتم مطمئن باش

با این حرفم خیلی خبی گفت که با گفتن
کلمه شب بخیر به اتاقم رفتم و با خستگی کیفمو یه گوشه انداختم
لباسامو از تنم کندم و به سمت تخت رفتم که صدای پیامک گوشیم بلند شد

با دیدن اسم آوا لبخندی زدم:

_فردارو یادت نره ها وگر نه پوستتو میکنم دختر گفته باشما!

لبخندی زدم و با حس شیطنتی نوشتم:

_فردا!

فردا مگه خبریه!؟

هنوز یه دقیقم نگذشته بود که صدای زنگ گوشیم بلند شد

با لبخندی گوشیدو جواب دادم که صدای جیغ آوا بلند شد

_وای دختر میکشمت حالا خوبه هزار بار یاد آوری کردم یادت رفت!

با لبخندی گفتم:

– خیلی خب دختره دیوونه نترس یادم نرفته اصلا مگه میشه یادم بره!

لبخندی زد که با مکتی گفتم:

– میگم آوا! یه چیزی بگم!؟

– جان دل آوا بگو خواهی!؟

– اون چیز منظورم اینه که اون نمیاد سالگرد نه!؟

– کی!؟ کیو میگي!! اها نه البته که نمیاد مگه خودت نشنیدی

خودش گفت که دیگه برادری به اسم مرتضی نداره

خودش از عمارت بیرونمون کرد ...

نترس الانم برو استراحت کن!

این سایه خانوم که عشق تفریح بود و از زمانیکه اومده بودم ندیده بودمش کارهای خونه رو که انجام دادم با شنیدن صدای نکره اش پوفی از کلافگی کشیدم و از آشپزخونه بیرون زدم.

_سلام خانوم.

همینطور که عین دیوونه‌ها می خندید جواب داد:

_چای واسم بیار.

انگار الکل خورده بود بوش رومی تونسستم حس کنم.

در حال ریختن چایی بودم که بازم سروکلمش پیدا شد و گفت:

_امشب از اون دسرهای محشرت درست کن.

یکسری از دوستام با تعریفم حرفم رو باور نکردن می خوام پوزشونو به خاک بمالم.

توی دلم پوزخندی بهش زدم و گفتم:

اگه من نبودم چطوری می خواستی پز بدی فکر نکنم بتونی تخم مرغی رو هم بشکنی.

با یادآوری سالگرد ازدواج آوا به حرف اومدم و گفتم:

_خانوم راستش اگه همیشه امشب نه! من جایی دعوتم.

از کوره در رفت و با غرولند گفت:

_چه خبره امشب همه دعوتن!

بعدشم درحالیکه به طبقه ی بالا می رفت گفت:

_برو ولی فرداشب کارات سنگین تر میشه.

اخمام با حرفش درهم شد منظورش ازاینکه همه دعوتن چی بود؟

شایدم بی دلیل فکرم رودرگیرمیکردم

این دختر خوددرگیری مزمن داشت و قطعاً دچار اختلال روانی بود!

با خوشحالی ازاونجا بیرون زدم وبه سمت خونه به راه افتادم، مامانم لباسم رو، روی

تخت انداخته بود بوسه ای روی لپش کاشتم که گفت:

_امیدوارم همیشه خوشحالی تو ببینم!

ازاین ارزوش لبخندی به صورتش پاشیدم وبه اتاق رفتم.

پیراهن مشکی بلندم رو تنم کردم و روبه روی آینه ایستادم.

نیم رخ شدم وبا دیدن برجستگی شکمم ذوق کردم، کوچولوم بزرگ شده بود.

دستم و نوازش وارروی شکمم کشیدم و آرایش ملایمی
روی صورتم پیاده کردم، آرایشم باعث شده بود

صورتم از رنگ پریدگی دربیاد و همین کافی بود.

آژانس گرفتم و با وجود ترافیک چهل دقیقه بعد به اونجا رسیدم، دم در با صدای
بوم بوم اهنگ متوجه شدم جشن شبیه به پارتیه.

داخل شدم و از کنار مهمونهایی که نگاهشون اذیت می کرد گذشتم.

با چشم به دنبال آوا گشتم اما اثری ازش ندیدم.

گوشه ای دنج جای گرفتم گارسون مشروب بهم تعارف کرد اما ردش کردم و آب پر تقال
رو ترجیح دادم.

جرئه ای ازش سر کشیدم و طعم تلخی روزیرزبونم حس کردم اما بی اعتنا شدم و به
جمعیتی که وسط سالن مشغول رقص بودن خیره شدم، با دیدن آوا که منو
دیده بود لبخندی زدم با خنده به سمتم اومد و منو در اغوش گرفت.

– کی اومدی پری؟

_چند دقیقه ای میشه.

_ببخشید درگیر کارها بودم.

با دیدن شکمم، لبخند پنهانی زد و گفت:

_این کوچولو رو ببین می خواد یه خودی نشون بده.

از این تعریفش به شکمم نگاه انداختم که آوا با ذوق گفت:

_الهی خاله قربونش بره.

سپس نگاهی بهم انداخت و گفت:

_تو همینجامی خوام بروبر منونگاه کنی؟

برو وسط قریده ببینم چندمردمده حاجی!

با خنده گفتم:

_با این شکمم؟

دستم رو گرفت که متعجب گفتم:

_شوخی میکنی آوا!!

وقتی به سمت محوطه حرکت کردیم فهمیدم شوخی در کار نیست بلکه کاملاً جدیه.

_نه باید برقصی.

همینطور مشغول کل کل بودیم من مشغول غرزدن بودم که آوا به جلوی روش زل زد.

و توی همون حالت موند، دستش از روی بازوم شل شد که گفتم:

_چت شد؟ تسلیم شدی؟

به بازوش ضربه زدم و گفتم:

_هی با توام!

مسیر نگاهش رو دنبال کردم و ...